



سخنرانی شایسته نجوا

حاج حسین خوش بچه

شناخت نجوا

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا ابا عبد الله، السلام عليكم ورحمة
الله وبركاته، السلام على الحسين و على بن
الحسين و اولاد الحسين و اهل بيت الحسين و
اصحاب الحسين و رحمة الله و بركاته

رفقای عزیز، بعضی از رفقای عزیز، [البته] همه شما
عزیزید، اگر من می گویم رفقای عزیز، یک وقت من
می دانم که شما دیگر تصفیه شدید، این حرفها در دلتان
نیست. حالا گوشه و کنار مجلس، ما که از دل هر کسی

مطلع نیستیم، اگر من می گویم رفقای عزیز، یک وقت می گویی من که نگفتم، نه، همه شما گفتید. همان طور که ائمه طاهرین نور واحدند، والله بالله، تالله، عقیده خونم این است شیعه ها هم نور واحدند، اگر به این صورت نباشیم ما شیعه نیستیم. همانطور که ائمه طاهرین نور واحدند، ما هم نسبت به خودمان باید نور واحد باشیم. خب، از کجا تو این حرف را می زنی؟ چرا این حرف را می زنی؟ مگر امام صادق نمی گوید شیعیان ما از ما هستند، از ما هستند! عزیزان من، فدایتان بشوم، گوش بدهید. والله، این حرفها فکر دارد، اندیشه دارد، باید اندیشه داشته باشید. مگر امام صادق نمی فرماید: شیعه ها از ما هستند؟ پس من درست می گویم.

این دوست عزیز ما گفت: شما از نجوا بگو، گفتم: عزیز من، نجوا وقتی گفתי، یک وقت، مشکل به وجود نخواهد آمد؛ اما اگر شما مواظب نباشید، از برای خودتان مشکل پیش می‌آید. ما یک نجوای رحمانی داریم، یک نجوای شیطانی. عزیزان من، نجوای رحمانی چیست؟ نجوای شیطانی چیست؟ مگر شیطان در مقابل خدا قرار نگرفت؟ شیطان که نمرده است. رفقای عزیز، یک وقت به این عبادت‌هایتان، کارهایتان، خاطر جمع نباشید. وقتی خاطر جمع باشید که شیطان مرد. بعضی از روایتهای داریم، ان شاء الله وقتی که آقا امام زمان بیاید، شیطان از بین می‌رود، ان شاء الله. پس ما یک نجوای رحمانی داریم، یک نجوای شیطانی. نجوا خیلی ابعاد دارد،

اینقدر ابعاد دارد [که خدا می داند]. نجوا خیلی زیاد ابعاد دارد. من از رفقای عزیز خواهشمندم توجه بفرمایند.

وقتی پیغمبر اکرم تشریف فرما شدند، در معراج با خدا نجوا کرد. امروز یک دوستی داشتم اینجا تشریف آوردند، با ایشان صحبت نجوا شد؛ وارد بود با سواد بود، گفت: خدای تبارک و تعالی در قرآن مجید می گوید: سر به گوشی نکنید؛ [یعنی] آن نجوا را امضاء نکرده است؛ یعنی اگر ما سر به گوشی کردیم، دیگران به شک می افتند؛ اما بلافاصله گفت: پیغمبر با امیرالمؤمنین نجوا می کرد. گفتم: ای دوست عزیز، قربانت بروم، البته از من سؤال کرد، گفتم: آن که می گوید سر به گوشی نکنید، خلق است؛ مگر علی با پیغمبر خلق است؟ آنکه

خلق نیست، تو خلق را روی چه آوردی؟ روی غیر خلق. انصافاً ایشان، سید بود و ریشه دار بود، خودش را انداخت روی دیوار، انگار حالش یک جوری شد که چرا ما متوجه نیستیم؟

عزیزان من، آیه قرآن را می خوانند؛ متوجه نیستند. اگر قرآن خواندید، از خود قرآن؛ یعنی از خود علی مدد بخواه؛ آن نوری که خدای تبارک و تعالی در قرآن مجید قرار داده است. قرآن نور است، ولایت نور است، ائمه طاهرین نورند. عزیزان من، اگر این نور در قلب شما تجلی کند، والله، قرآن را می فهمید، معرفت به قرآن پیدا می کنید. دوباره تکرار می کنم، ایشان تعجب مانده بود چرا خدا اینجا می گوید این کار درست نیست؛ [یعنی] سر

به گوشی، این نجوا درست نیست؛ اما پیغمبر با علی نجوا می‌کند. عزیز من، بس که من خوشم آمد تکرار می‌کنم: عزیز من، علی که جزء خلق نیست، این [را خدا] از برای خلق می‌گوید. خلق اینجا آمدند خودشان را درست کنند. خلق اینجا آمدند خودشان را بسازند، آن‌ها که ساخته نمی‌شوند، ساخته هستند. اصلاً ولایت ساخته خداست، چیزی که خدا بسازد که دیگر چیزی ندارد. قربانت بروم، تو عمارت می‌سازی لوچ می‌سازی. تو عمارت می‌سازی، اینقدر چند تا عیب دارد. ولایت خواسته خدای تبارک و تعالی است، ساخته خداست، چرا فرق نمی‌گذاری؟ ایشان خیلی اظهار تشکر کرد. گفت: خلاصه، قسمت ما چه شد؟ گفتیم: یک روزی

است، یک رزق؛ گفت: امروز، رزق ما زیاد بود.

حالا شما حسابش را بکن، تمام خلقت نجوا می کند. الان به شما می گوید که مثلاً یک مؤمن را برو زیارت؛ امام صادق فرمود: اگر دیدن یک مؤمن رفتی، [ثواب زیارت جمع ما را دارد]. شخصی آمد خدمت امام صادق، صلوات الله و سلامه علیه، عرض کرد یا بن رسول الله، عربی هستم خیلی راه دور آمدم، اینقدر دلم می خواهد شما را ملاقات کنم. آخر، آن ها به کل ماوراء مطلعند. دید عرب راست می گوید. گفت: عزیز من، آن حول و حوش یک مؤمن را گیر بیاور، برو زیارتش؛ انگار خدا، جمع ما را زیارت کردی. به او گفت می خواهی جمع ما را زیارت کنی؟ گفت: از این بهتر چیست؟ گفت: برو دیدن

یک مؤمن. بابا جان، عزیز من، چرا؟ مگر مؤمن چه ارزشی دارد؟ من گفتم مؤمن مثل همان پوک‌ه‌ای که به شما گفتم [است] این پوک‌ه‌ است اینجا است، اصلش در آنجا می‌رود. والله، مؤمن نسبت به ولایت پوک‌ه‌ است. یک وقت خودتان را نگیرید، پوک‌ه‌ است؛ اصل آن هست که در دل توست. این شخصی که می‌آید زیارت می‌کند، آن مؤمن، نور دوازده امام، چهارده معصوم در دلش است، آن را زیارت می‌کند. این مؤمن، نجوا با دوازده امام، چهارده معصوم می‌کند. عزیزان من، این آمده نجوا می‌کند؛ چون که آن مؤمن، دوازده امام، چهارده معصوم در دلش است، نجوا می‌کند با آن.

شما اگر زیارت حضرت رضا رفتی، مگر حضرت رضا

آنجاست؟ آخر، به چه دلیل می‌گویی حضرت رضا آنجا نیست؟ چه سندی داری؟ سند داری؟ امام صادق می‌فرماید: ما همیشه یا شب‌های جمعه آنجا پیش جدمان در عرش خدا می‌رویم، جد ما برای ما صحبت می‌کند. یکی از علمای مشهد آمد و خیلی هم اسم و رسم داشت. آمد اینجا، گفت: شما در یک جایی گفتید؛ اما ما هم روایتش را دیدم، می‌خواست بگوید یعنی صحیح است که شما فرمودید ولایت کسری ندارد. اگر کسری [ن] دارند، چرا باید بروند عرش خدا، باز ولایت به آن‌ها داده شود؟ حالا، یک نفری هم دنبالش بود، نمی‌دانم چه کسی بود. خیلی من خجالت کشیدم، این سید بزرگوار اصلاً می‌گویند در مشهد کم یک همچنین آدمی

است؛ اما آدم چه کار کند؟ ولایت یک چیزی است که هیچ کس از او سر در نکرده است. هرچه که بگوییم، کم گفتیم. روایت داریم قراء قرآن وقتی امام زمان می آید، تا آخر عمرشان سرشان را بلند نمی کنند. آن کسانی که قرآن را صحیح خواندند، نه آن کسانی که قرآن را خواندند و قرآن لعنتشان می کند، به دیگری نسبت می دهند؛ آن نه! اشخاصی که صحیح خواندند و صحیح گفتند. روایت داریم والله، تا آخر عمرشان سرشان را بلند نمی کنند. چرا؟ قرآن خواندند و علی را شناختند، قرآن خواندند و زهرای عزیز را شناختند. حالا حضرت چه می گوید؟ پس نجوا این است.

حالا نجوای شیطانی چیست؟ خدای نخواسته آدم با

گوشه چشمش به زن مردم نگاه کند، با گوشه چشمت خیانت کنی، با گوشه چشمت دروغ بگویی، آن نجوا [رحمانی] را خدای تبارک و تعالی، امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) جزا می دهد، آن نجوا را هم شیطان جزا می دهد. عزیزان من، فدایتان بشوم، بیاید در این حرفها فکر کنید، اندیشه داشته باشید.

پس ما دو نجوا داریم: یک نجوای امر داریم که خدا امر کرده، آقا امام صادق امر کرده است. من که خدمت بزرگی تان عرض کردم که اگر کافر هم صفات الله داشته باشد، علی (علیه السلام) فرمود: من جزا می دهم، من صفات الله را پاسخ می دهم. چرا یک کافر اینجوری است؟ یک دقیقه ای، یک ثانیه ای نجوا کرد. کفرش به

جای خودش؛ مگر حاتم طایی نیست که آنجا در بهشت نیست؛ اما نمی سوزد! همه اش با فقرا نجوا می کرد.

آیا نجوا را متوجه شدیم چیست؟ این آقا امام رضا را تکرار کنم، گفتم: آقا، در عرش خداست؛ تو پس می روی چه می کنی؟ نجوا می کنی. نجوا می کنی؛ حالا که نجوا کردی می گوید: اینقدر هم ثواب به تو می دهم؛ اما به چه کسی ثواب می دهد؟ به آن کسی که با علی بن موسی الرضا نجوا کرد، نه با کس دیگر. اگر با کسی دیگر بکنی، با شیطان کردی؛ امر شیطان را اطاعت کردی. ای جوانان عزیز، فدایتان بروم، تو داری درس می خوانی، با کتابت نجوا می کنی، داری نمی دانم رمان و ممان می خوانی، داری خواست شیطان را به جا

می‌آوری، چشم تو دارد نجوا می‌کند. عزیزان من، به این دوست عزیزم گفتم: نجوا خیلی بالاست، این چشم شما با چه کسی دارد نجوا می‌کند؟ چرا می‌گوید اگر قرآن خواندید، خدا ثواب به تو می‌دهد، نگاه کردی ثواب به تو می‌دهد؛ [چون] با قرآن داری نجوا می‌کنی، به خانه خدا نگاه کنی. مگر تو عبادت می‌کنی؟ داری نجوا می‌کنی. به صورت پدر و مادرت داری نگاه می‌کنی، داری نجوا می‌کنی. قربانتان بروم، فدایتان بشوم، نجوا توأم با امر است. آیا متوجه شدی؟ نجوا توأم با امر است، امر را اطاعت می‌کنی که نجوا می‌کنی. آنجا هم امر شیطان را اطاعت می‌کنی. نجوای چه می‌کنی؟ نجوای گناه می‌کنی. عزیزان من، فدایتان بشوم، قربانتان بروم

اینجا را توجه بفرمایید.

من بارها به شما گفتم: ای دوستانهای عزیز، یک کناری بروید، نجوا با امام زمانتان بکنید. والله، امام زمان غریب است، نه اینکه غریب است، امام زمان مانند جدش حسین است؛ دارد «هل من ناصر» می گوید، چه کسی می رود طرفش؟ امام زمان در «هل من ناصر» غریب است، نه [اینکه] امام زمان غریب باشد. هر که بگوید [امام زمان غریب است]، خودش غریب است، نفهمیده است؛ یعنی آقا امام زمان خواستش این است شما بروی در خانه اش، خواستش این است با او نجوا کنی، شب با چه کسی نجوا می کنی؟ خجالت می کشم، می خواهم دیگر نگویم، با چه کسی نجوا می کنی؟ با

کجا نجوا می کنی؟ قربانتان بروم، فدایتان بشوم، بیا عزیز من از خدا بخواه که نجوای حقیقی کنی.

به دینم قسم، به تمام هستی ام قسم، [که] هستی من دینم است، ولایت است، [به ولایت] قسم، اگر یک گوشه ای بروی نجوا کنی، آن وقت می بینی چه لذتی دارد. اصلاً لذت در عالم نیست به غیر نجوای خدا، به غیر نجوای امام زمان، به غیر نجوا. مگر رسول الله نرفت بهشت را دید؟ نجوا می کند؛ با بهشت نجوا می کند. عزیزان من، فدایتان بشوم، به قربانتان بروم، بیایید گوش بدهید. با کسبتان نجوا می کنید. شما الان داری ماشین درست می کنی، موتور درست می کنی، دستگاه درست می کنی، والله، داری نجوا می کنی. چرا؟ امر خدا

را اطاعت می کنی. می گویی اگر اینجوری بشود، اینجوری بشود، من کار می کنم عائله ام را اداره کنم، مشهد بروم، مکه بروم، دستم را یک قدری باز کنم. والله، این داری نجوا با مؤمن می کنی. تو، توی خیال این کار هستی. عزیز من، بچه محصل، تو داری درس می خوانی، داری نجوا می کنی؛ اما مقصدت این باشد اگر دکتر شدی، دست یکی را بگیری، اگر مهندس شدی، راست بگویی. قربانت بروم، فدایت بشوم، مهندس نشوی که بیایند پول به تو بدهند، خیابان را کج کنی؛ [آن وقت] خودت کجی؛ هم کجی، هم دنبال شیطان می روی، نجوای شیطان می کنی. اگر امر خدا و پیغمبر را اطاعت نکردی، امر شیطان است؛ داری با آن

نجوا می کنی. نجوا یعنی چه؟ نجوا گفتم توأم به اطاعت است. تو دائم داری نجوا می کنی. اگر دائم نجوا کنی، در خط خدایی، در خط رسول الله هستی، در امر اینهایی. این کسی که دارد غش در معامله می کند، این دارد نجوا با شیطان می کند، می خواهد غش می کند. اصلاً غش، نجوای با شیطان است. شما داری می خوابی؛ چرا می گوید خواب شما عبادت است؟ داری نجوا می کنی. امام صادق فرمود: مؤمن که روی بالش سر می گذارد، اگر به فکر این نباشد که حاجت برادر مؤمن را برآورد، از ما نیست؛ یعنی نجوا نکرده است.

پس شما مواظب باش! عزیزان من، کسانی که درس می خوانید، کسانی که کار می کنید، دائم داری نجوا

می‌کنی. اینقدر فکر و خیال نکن، تو نجوای خودت را بکن. حالا مشتری آمد یا نیامد. حالا انگار پولها را هم جمع کردی، یک ویلا هم ساختی، آخرش چه به آن می‌کنی. یک دامادی هم آوردی، یا هروئینی یا تریاکی، پدرت را هم درمی‌آورد. پس تو از نجوایت دست بردار. اصلاً خود نجوا کیف دارد. من دوباره تکرار می‌کنم، خدا می‌داند، به دینم، وقتی آدم نجوا می‌کند، یک خدا [گفتن] را به این عالم نمی‌دهد، یک علی [گفتن] را به این عالم نمی‌دهد، یک زهرا [گفتن] را به یک عالم نمی‌دهد. نجوا یعنی این؛ یعنی تو جدا نیستی، تو اگر نجوا کنی، جدا از اهل بیت نیستی. چرا؟ عزیز من، الان روایت می‌خواهی. چرا امام صادق می‌فرماید، [از ایشان

می پرسند [مؤمن گناه می کند؟ می گوید: بله، آن موقع از ما قطع است، تو از نجوا قطعی؛ یعنی نجوا، امر خداست. می گوید: گناه می کند، می گوید قطع است. اگر تو دائم در نجوا باشی، [دائم وصل به ائمه هستی] ای کارگر عزیز، ای مهندسان عزیز، ای دکترهای عزیز، من به کل مردم دارم می گویم، من خصوصی حرف نخواهم زد.

چرا ما به این صورت شدیم؟ ما از نجوا قطع شدیم. حالا که از نجوا قطع شدیم، می گوید: از هزار تایی شما یکی با دین از دنیا برود، ملائکه آسمان تعجب می کند. والله، بعضی ها می خندند، من یک وقت یک جوری می شوم، می گویم این خبر ندارد چه کاره است. ما خبر نداریم. چقدر اینجوری هستیم. من خودم هم خنده می کنم.

خنده می‌کنم؛ اما با نجوا. مؤمن باید خوش اخلاق باشد؛ اما ته دلش یک فکری بکند. آیا من دارم کار می‌کنم، نجوا می‌کنم یا نه؟ یا مقصدم گران‌فروشی است یا قاطی‌کنم، چه کارکنم؟ آن نجوا نیست، آن نجوای با شیطان است. عزیز من، یواش، یواش مشرک می‌شوی. خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را، می‌فرمود که؛ توکل این است که پولداری‌ات با بی‌پولی‌ات یک جور باشد. آیا ما همین‌طور هستیم؟

حالا فدایتان بشوم، عزیزان من، ببین، من دارم چه می‌گویم؟ یک وقت شما الان یک خاله داری، داداش داری، خواهر داری، ما کسانی را داریم، این صحیح است. تو باید در ظاهر به اینها بررسی، یک وقت

می خواهد از شخصیت شما نجوا کند. عزیز من، این نیست که شما یک چیز آیا به او بدهی یا ندهی، آن می خواهد با شخصیت شما نجوا کند، دخترش را شوهر بدهد، پسرش را چیز کند. من الان دو نفر را به شما می گویم؛ اما اسمشان را نخواهم آورد. اینها بچه های چهار مردان هم بودند. اینها چیزی نداشتند، خودشان می گفتند، یکی شان می گفت: وقتی زنم را آوردم، یک نصفه اتاق بود، نمی دانم تیغه کشیدم. آن ها آمدند و توی انقلاب و این حرفها، جلوتر هم اینها یک سازندگی داشتند، کار و بارشان خوب بود. به وجدانم قسم، اینها به اصطلاح خودشان متدینین این شهر هم هستند، به اصطلاح خودشان! حالا اینها چه شدند؟ این پنج سال،

پنج سال، به آبجی اش سر نمی زد، پنج سال، پنج سال، به بچه خواهرش سر نمی زد. همان آقای که الان گفتم اتاقتش را تیغه کرد، آن زمانی که اینها چیز نداشتند، خواهرشان را دادند به کسی که یک قدری صدرش پایین بوده. خب، چیزی نداشت، بابایش هم یک کاسب بود، چیزی نداشت، آبجی شان را به آن دادند؛ پنج سال، پنج سال، نمی رفت سر به آبجی اش بزند. بابا جان، آن نجوا لازم دارد، آن دلش می خواهد تو آنجا بروی، این بگوید دایی ام هست، این بگوید عمویم است، این بگوید داداشم است، این به واسطه این ابهت و شخصیت شما، دخترش را شوهر بدهد، پسرش را داماد کند؛ نرفتند. اینها هر چقدر می خواستند بگویند

این باعث افتخار ماست، این حاجی فلان، نمی دانم آقای فلان، عالم فلان، این داداش من است، نرفتند. والله، این آبجی اینها مُرد، سر به اینها نزدند. وقتی می میرند، می آیند آنجا کنار می ایستند؛ وقتی می میرند!

حالا خدا چه کرد؟ حالا ببین خدا چه کرد؛ یعنی اینها افتخار می کردند به شخصیت تو، دخترهایشان را شوهر بدهند، بچه هایشان را داماد کنند؛ بگویند این قوم و خویشمان است. حالا ببین، خدا چه کرد؟ حالا همین آدم چه کار کرد، خدا چه به او کرد؟ اینها همینطور فرسوده شدند. عزیز من، برو به قوم و خویش ندارت سر بزن. این می خواهد بگوید فلانی دایی ام هست، فلانی داداشم است، این دخترش را شوهر بدهد، پسرش را

داماد کند، پیش عروسش خوشحال باشد، داداشم اینجا آمده است، دایی ام اینجا آمده است. با این فقرا نجوا کن. اگر روایت هم می خواهی، الان برای تو رویش می گذارم. مگر این نیست که در زمان پیغمبر، یک فقیری آمد پیش یک دارائی نشست، این خودش را جمع کرد، پیغمبر خلق العظیم است؛ [اما] والله، ناراحت شد. گفت: چرا این کار را کردی؟ گفت: از فقر این می خواست به تو بنشیند؟ گفت: بد کردم. گفت: ثلث مالم را به این می دهم. گفت: راضی شدی؟ گفت: نه. گفت: نصف مالم را می دهم. خیلی هستی داشت، گفت: نمی خواهم. گفت: چرا؟ گفت: می ترسم من هم مثل این بشوم. ببین، بابا جان من، اگر می گویم،

حدیث و روایت می‌گویم؛ این چیزها، چیز تازه‌ای نیست.

دوباره تکرار می‌کنم، برو سر به آبجی‌ات بزن، برو سر به بچه خواهرت بزن. تو توی این قوم یک شخصیتی هستی، این بنده خدا می‌خواهد بگوید این داداش من است. این نیست یک چیزی به او بدهی بخورد، آن یک حرف دیگری است. خب، حالا این چطور شد؟ اینها چهار مردان خانه داشتند، رفتند بلوار امین خانه ساختند. چون که بلوار امین الان یک اسمی دارد؛ اما بلوار امین، [آیا] تو امانی؟ بی‌عقل! مرتب بلوار امین، بلوار امین می‌کنی. من نمی‌خواهم بگویم، من فدای آن آدم بشوم، خدا می‌داند حاضرم فدایش بشوم. به دینم

قسم، اگر یکی بگوید چشم این را در می آورم، می گویم چشم من را در بیاور. من اصلاً تملق نمی گویم، بس که ایشان رشد کرده است. آن اوایل چیز بود، خانه ما آمد. گفت: خانه ام اینجوری است. گفت: خب، من می توانم [بهتر زندگی کنم]؛ اما من اینقدر را می توانم زندگی کنم، اینقدر از آن را می دهم به داداشم، اینقدر از آن را می دهم به آن. اصلاً من زنده شدم. اصلاً من تو دهنی خوردم. درون آن را نمی دانستم. درون آن، این است. عزیزم، کجا می روی بلوار امین؟ حالا بلوار امین رفت، بهترین خانه را ساخت. این خانه ای که ساخت، وسط این خانه یک آب نما درست کرد. مثلاً، حالا که می دانید لوله کشی است، نیست، حالا چطور پشت بام درست کرد، چطوری

را نمی دانم. اینها را من کار ندارم، درست است؟ این پسر این آدمی که آبجی اش را به این صورت سر نزده، بچه خواهرش [را سر] نزده، به قوم و خویش هایش [سر نزده] که از ابهت این نجوا کنند، بچه هایشان شوهر برود، یعنی یک چیزی است، دنیا به این صورت است. وقتی می آید، می گوید: قوم و خویشت کیست که اینها یک شخصیتی توی قم بودند. حالا، این یک بچه ای داشت، آمد یک بچه ای را توی خانه برد، بچه همسایه را، سرش را کرد لای آبها. خب، یک خرابه آنجا بود، انداخت توی آن. خب، این بچه، طفلک، یواش، یواش بعد از یک ساعت، دو ساعت بالاخره پی اش می گشتند، [دیدند] اینجا افتاده است. بالاخره کشیدند،

او را به بیمارستان رساندند، درست شد. دو مرتبه، یک بچه دیگر. اینقدر این آدم شخصیت داشت، همسایه روبروی او می گفت: اصلاً ما جرأت نمی کنیم برویم بگوییم، این بچه ما را این کار کرده است، اصلاً زبانمان نمی گردد، باور نمی کنند؛ از تدین، از نمی دانم چه و چه. این، از همه چیز خارج شد. حالا ببین، کشتش را دارد می بیند. من منظورم این است تولیدش را دارد می بیند. دوباره بچه این، یک بچه دیگری را همین کار کرد؛ انداخت آنجا و کشت. حالا چه کردند؟ پیگیری کردند، آن بچه اول، بچه این کرده، این را هم که کشته، بچه این کرده. او را گرفتند، آنجا بردند. گرفتند آنجا بردند و خلاصه اینها را آوردند. و قوم و خویش هایشان خیلی

وکیل هستند، آنها را آوردند. روی دیوانگی، پسر گفت: نه، من کردم، این بچه را من کشتم. درست است؟ نصف شب تمام این خانه، شیشه هایش سنگ باران می شد، این پدر می رفت شیشه می انداخت. آنها هم عاقل بودند، خوب که شیشه می انداخت، دوباره یک شب همه اینها را سنگ باران می کردند. چرا نمی کشید؟ این را کشتند. این خانه ای که توی بلوار امین ساخت، چون که بابا، ببین، من چه می گویم، نرفت که این خواهر نجوا کند با این! نرفت با بچه خواهرش نجوا کند! نرفت با بچه دایی نجوا کند. شما نمی دانید.

رفقای عزیز، مبادا شیطان ما را فریب بدهد که بگویید که ایشان نظری دارد. والله، بالله، من نظر ندارم. اگر

کسی آگاه است اینجا، نظرش است، من منظورم این نیست؛ منظورم خودسازی است. عزیز من، اگر شما این شخص را شناختید و به آن ملامت، ملامت کردی، گرفتار می شوی. من حرفم این است که شما نمی دانید که، من می گویم افقم پایین است. ما یک وقت برادر زنی داریم ماه رمضان اینجا آمد، دو تا از این نانهای به اصطلاح خشک داد. من دیدم این زن من دارد با زانو می رود بالا، یکی بدهد به عروسش. ببین، نجوا این است. والله، ما باید گریه کنیم؛ نه کسی را منع کنیم. اگر کسی را منع کنی، تو هم مثل آن هستی. منظور من این است، نجوا چیست؟ با زانو رفت، داد به آن عروسش؛ این را داداشم آورده است. مگر یک تکه نان که برکت

خداست، چقدر قیمت دارد؟ ببین، من دارم به شما عرض می‌کنم: این می‌خواهد بگوید: برادر من نجوا کرد؛ این، آن وقت دلش خوش بشود. من توی دلخوشی هستم، توی این نیستم که چه کسی چطور کرد. خلاصه، درد سرت ندهم، این خانه‌ای که به این صورت ساخت سنگ باران شد. حالا رفته یک گوشه‌ای برای خودش که کسی او را نشناسد.

ببین، بابا جان، شما بد برداشت نکنید، مراد از این حرف [این است]، می‌خواهم بگویم وقتی خودت را در اختیار قوم و خویش نگذاشتی، حالا همان‌ها، والله، بالله، می‌گویم، والله، بالله، آن‌ها که باعث افتخارشان بود، باعث سرشکستگی‌شان شده است. من می‌گویم تو

این کار را نکن، آن کسی که باعث افتخارش بود [که] این [خانه آنها] بیاید، حالا باعث سرشکستگی اش شده است. می گوید: نه، می گوید: اشتباه کردی این نیست، این داداش من نیست، این دایی من نیست. من می گویم بابا جان، مبادا شما به این کارها مبتلا بشوید، من به کسی کار ندارم. متوجه باشید. می گوید: یک دم غافل از آن شاه نباشید، شاید دم زند، آگاه نباشید. عزیز من، ببین من چه دارم می گویم. دوباره تکرار می کنم: این نیست که شما چیز به کسی بدهید، یک وقت این می خواهد از هیکل تو استفاده کند.

من تکرار می کنم، یک حاج اسلامی بود، اینجا نصف قم او را می شناختند. آن با دامادش یک ذره مخالف بود.

سه تا دختر داشت: یک دختر بیست و دو سه ساله داشت، یک دختر هجده ساله. هیچ کس نمی آمد. تا می گفت، می گفت: با اسلامی خوب نیست. من پا شدم رفتم آنجا. تا من را دید گفت: هان، حاج حسین! می دانست من آخر محض یک چیزی می آیم. نشستیم و صحبت کردیم و گفتم آقا، اگر من بگویم تقصیر داری که عدالت تو عیب می کند؛ اما بشر یک اشتباه هایی دارد. این بنده خدا سه تا دخترهایش مانده، هر کس می آید، آنها را بگیرد، می گویند با حاج اسلامی خوب نیست. من از تو درخواست می کنم بیا این عزیزان را ضبطشان کن. من می گویم بیاید خانه شما، شما برو. آقا، این رفت خانه، آن آمد، سه تا دخترهایش دامادهای

خیلی خوب آمد، آنها را گرفتند. نجوا؛ یعنی این. آن قوم و خویش با این شخصیت معظم شما باید نجوا کند، این نیست که چیزی به او بدهی. نجوا یعنی این؛ سه تا دخترهایش [داماد دار شدند] خدا می داند چه دامادهایی، [می گفتند:] نوه حاج اسلامی را گرفت. متوجه عرض بنده شدید؟ نجوا یعنی این. تو شخصیتی، مبادا یک وقت شخصیتت را جوری بکنی که آن‌ها استفاده نکنند. من صحبت نجوا را می کنم، من کاری به کار کسی ندارم.

چرا به شما می گوید: دنیا عبرت است، باید عبرت بگیری. عبرت همین است که من دارم می گویم. دوباره تکرار می کنم، آن شخصی که اگر یک وقت مورد نظر

شما باشد، اگر شما بیایی او را منع کنید؛ همان به سر شما می آید. نباید به سر شما بیاید. نباید کسی را منع کنید. شما باید دائم وارد عمل بشوید، نه نگاه به آن بکنید. من الان روایتش را به شما عرض می کنم: اینها همه اش می گفتند که «سلمان منی اهل البیت» اینها بخلشان آمد. سلمان را دیدند. گفت که بیا از پدرانمان بگوییم. خب، پدر سلمان، بنده خدا، چیز بود، اولش زرتشت بود. آن می گفت: پدر من ابو قحافه بود و کلیددار خانه خدا بود. آن می گفت: من بابایم خطاب بود و خدا لعنت کند خودت و آن خطاب را، چقدر شتر داشت. مرتب بنا کردند از این حرفها زدن. گفت: حالا تو بگو. سلمان عزیز گفت: من موحد نبودم، آمدم به

پیغمبر ایمان آوردم، الان اول موحدم. فوراً آیه نازل شد. عزیز من، این چیست که پدرانشان را به خودشان می‌کشند؟ «انّ اکر مکم عند الله أتقاکم» مبادا یکی را منع کنی، این را از توی کله‌تان بیرون دهید. اگر من می‌گویم، می‌گویم ما آن نشویم. ما باید چه کار کنیم؟ دوباره تکرار می‌کنم، شما یک شخصیتی هستی، باعث افتخار یک فامیل هستی، باید بروی با فقرا نجوا کنی، او از شخصیت شما استفاده کند.

عزیز من، نجوا خیلی ابعاد دارد. نتیجه‌ای که شما باید از این حرفها بگیرید این است که الان کار می‌کنی، داری نجوا می‌کنی. درس می‌خوانی، داری نجوا می‌کنی، راه می‌روی داری نجوا می‌کنی. آیا ما متوجه شدیم که ریگ

و سنگ و کلوخ و دریا با پیغمبر اظهار ارادت می کرد، چه می کند؟ دارد با پیغمبر نجوا می کند، پیغمبر هم دارد نجوا می کند. نجوا خیلی ابعاد زیادی دارد. پس من اگر دوباره تکرار می کنم یک جریانی را یک وقت می گویم، می خواهم عبرت بگیریم، بفهمیم این کارها توی عالم می شود، ما آن کار را نکنیم، یا از الان به بچه هایمان بگوییم. ما اسم کسی را نمی آوریم، می خواستم به شما بگویم این طوری بوده است. ما کاری به کار کسی نداریم، باید به بچه هایتان هم بگویید.

بابا جان، عزیز من، اگر یک شخصیتی پیدا کردی، خدا تو را می کوبد. آن شخصیتی که تو پیدا کردی، شخصیت ظاهری است، بگذار مردم از تو استفاده کنند.

شما مثل یک نهر هستی. عزیز من، شما مثل یک معدنی. عزیز من، شما یک وجودی هستی. عزیز من، بگذار استفاده کنند. من دوباره تکرار می‌کنم، این حضرت معصومه، چرا می‌روی نجوا می‌کنی؟ خدا این را معرفی کرده تو استفاده کنی. چرا حضرت عبدالعظیم حسنی را می‌گویند؟ کرده تو بروی با آن نجوا کنی، استفاده کنی. چرا می‌گویند: زیارت آقا امام رضا، [ثواب] هفتاد حج، هفتاد عمره ماست. می‌گویند: برو با او نجوا کن. وجود تو هم همین‌طور هست. باید مردم بیایند، قوم و خویش‌هایت با تو نجوا کنند، از وجود تو استفاده ببرند. مگر تو کمتر از عبدالعظیم حسنی هستی؟ پایم را بالاتر نمی‌گذارم که بگویید: این کفر گفت. تو خودت

یک شخصیتی هستی. تو شیعه هستی. تو به طوری هستی که یک شهر اگر باشی، خدا آن شهر را به واسطه تو حفظ می کند. تو کسی هستی که از این غرفه به آن غرفه بروی، بهشت روشن می شود. مگر تو کم کسی هستی؟ خدا وجود یک شیعه را اینجوری قرار داده است؛ اما بفهم باید از تو استفاده ببرند، باید نجوا داشته باشی. نجوا یعنی این.

همین طوری که از حضرت معصومه استفاده می کنند، از شاه عبدالعظیم حسنی استفاده می کنند، از این امام زاده ها استفاده می کنند. چرا؟ باید از شخص تو هم استفاده کنند، خودت را در اختیار مؤمن بگذار، خودت را در اختیار قوم و خویش هایت بگذار. عزیز من، هم

خودت لذت ببری، هم آنها. نگفتند: شما زیارت عبدالعظیم حسنی را برو، ثواب دوازده امام، چهارده معصوم به تو می دهند، نگفته زیارت حضرت معصومه [بروی زیارت دوازده امام، چهارده معصوم دارد] گفته بهشت به تو واجب می شود. اما می گوید: یک مؤمن را بروی زیارت کنی، ثواب دوازده امام، چهارده معصوم به تو می دهد. من می گویم: بابا جان، عزیز من، این چه آدمی است؟ این کسی که از وجودش نجوا می ریزد. ما با کسی کار نداریم. خب، حالا چه دارم دوباره تکرار می کنم؟ عزیزان من، ما باید متوجه باشیم. چرا می گوید: اگر خودت را شناختی، خدا را شناختی؟ نجوا یعنی این. شما اینقدر معظم هستید؛ اما معظمی ات

خودت را باید در مقابل امر خدا، در مقابل نجوای خدا خرد کنی.

من الان می خواهم امروز یک اشاره ای به روضه کنم. زینب آمد با امام سجاد نجوا کرد. امام حسین فدایش بشوم، آمد با اینها نجوا کرد. آمد اهل حرم را صدا زد. صدا زد: خواهر، خدا حافظ؛ یعنی نجوا کرد. از تمام اهل حرم نجوا کرد تا حتی روایت داریم با فضا هم نجوا کرد. آمد حضرت زینب با امام حسین روز عاشورا نجوا کرد. حالا [در] تمام این نجواها، زینب چه نجوایی کرد؟ آمده می گوید: آیا تو حسین منی؟ آیا تو پسر مادر منی؟ در تمام بدن امام حسین جایی نبود که زینب ببوسد. لبانش را روی گلوی بریده گذاشت، نجوا کرد. آخر هم دستانش را

زیر این بدن انداخت. گفت: خدا، این قربانی را از آل رسول قبول کن. حالا زینب با چه کسی نجوا می کند؟ حالا اینها که کارها را کردند، سرها را جدا کردند، به نیزه زدند، همه اسرا را سوار شتر کردند. حالا زینب با این سر نجوا می کند. حالا دارند می روند، همه اش با سر امام حسین، با سر علی اکبر، با سر بچه های خودش نجوا می کند. ما روایت داریم وقتی این دو تا بچه های خودش کشته شدند، زینب از خیمه بیرون نیامد. گفتند: عزیز من، بچه های اینجوری شدند. گفت: می ترسم برادرم من را ببیند، خجالت بکشد. حالا اینها را با این حرفها حرکت دادند. زینب مرتب دارد سرها را نگاه می کند و نجوا می کند. حالا آمدند به یک راهبی

رسیدند، اینجا بارانداز کردند. راهب دید سرهای منیر است، منور است. آمد یک پول زیادی به اینها داد. گفت: امشب این سر پیش من باشد. آن وقت آن راهب تا صبح با سر امام حسین نجوا کرد. آخر، گفت:

ای سر پاک تو مگر یحیایی
به گمانم
ابی عبداللہی

آخر، صبح شد، سر را تحویل داد. به اینها گفت: سر را به نی نزنید. رفقا من هنوز این حرف را به شما ندم. واللہ، باللہ، من با سر امام حسین نجوا کردم. من یک شب خواب دیدم خیلی حسین، حسین کردم، آمدم کنار شریعه، دیدم یکی وسط شریعه، یک سری به دست من

داد. به من اشاره کرد، فلانی، این سر امام حسین است. من این سر را می بوسیدم، می بوییدم، این جوری می گرفتم، توی صورت خودم می زدم. مرتب می گفتم: حسین جان، چه کسی رگهای بدنت را جدا کرد؟ این مطلب طول کشید. دوباره می بردم، می بوسیدم، می بوسیدم، می بوسیدم، می بوسیدم. دوباره اینجوری می کردم. آخر، به صورت خودم می زدم. یک وقت دیدم زینب با سکینه پیدایشان شد. وقتی که من توی سر خودم می زدم، گفت: سر را به من بده. من سر را تقدیم زینب کردم. والله، سکینه ایستاده بو، نگاه می کرد، سکینه حیران زده شده بود. زینب سر را از من گرفت و به سینه خودش چسباند. عزیزان من، شما خیال نکنید

حالا زینب دارد با سر بریده نجوا می کند، تا آمد در دروازه کوفه، باز هم با این سر پاک نجوا کرد.

ای عزیز من، به خانه خولی تو مهمانی چرا رفتی؟ مگر این جور دارویی دوا باشد؟ جسارت می شود؛ این سر را در تنور گذاشته بود. حالا حسین گفت: «انّ اصحاب الکهف و الرقیم عجا» خواهر، قصه من، از اصحاب کهف و رقیم عجیب تر است. نجوا یعنی این. لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم.

عزیز من، همین طور که خودتان را در اختیار ائمه گذاشتید، آن هم در اختیار شما می گذارد. خیلی دلم می خواهد امام حسین قبول کند. نمی خواهم دوباره شما

را ناراحت کنم. حضرت زهرا همین طور که من سر را گذاشتم، روز قیامت می گوید: خدا، می خواهم بچه ام را، امام حسین را ببینم. زهرا جان، تو طاقت نداری. زهرا مقصد دارد. رفقای عزیز، اسمتان را اینجوری می کنید، بفهمید زهرا یعنی چه؟ حالا می گوید: نگاه کن در صحنه محشر، امام حسین را می بیند؛ حسین، سر ندارد. زهرا صیحه ای می زند و غش می کند. حالا زهرای عزیز در ظاهر به هوش نمی آید. زهرا مقصد دارد. فریاد می کشد: زهرا جان، چه می خواهی؟ شفاعت امت پدرم را می خواهم. می گوید: می خواهم آنها که به حسین من خدمت کردند را شفاعت کنم. اینها گناه کارند، شاید همه اینها را در محشر شفاعت می کند. ببین زهرا چه

می‌گویند؟ بابا جان، عزیزان من، بیایید خودتان را در اختیار ائمه بگذارید، تا آنها هم خودشان را در اختیار تو بگذارند. عزیز من، کجا می‌روی؟ فدایتان بشوم، اینکه چیزی نیست؛ از این بالاتر است. تو راست بگو من امام حسین را می‌خواهم، راست بگو. می‌خواهم آن منظره را بینم. آخر، آن منظره را که دیدی، دیگر نگاه به جایی نمی‌کنی. والله، پیش نرفتیم، خیال می‌کنی پیش رفتی. پیش رفته آن است که تمام محبت دنیا را از دلش بیرون کند؛ فقط و فقط در تمام گلوله‌های خورش محبت اینها باشد. شما جزء آنها می‌شوی.

عزیزان من، فدایتان بشوم، ببین زهرا چه کار می‌کند؟ خودش را به تعب می‌اندازد، خودش را آنجوری می‌بیند.

عزیزان من، بی خود نیست که به شما می گویم بخرید، خوش اخلاق باشید، خوش رفتار باشید؛ اما این منظره‌ها از دلتان بیرون نرود، گول نخورید. عزیزان من، به نام مجلس حسین، ما را کجا بردند؟ کجا ما را می برند؟ عزیزان من، فدایتان بشوم، بیایید حرف بشنوید. اگر شما واقع در تمام گلوله‌های خونتان متوجه اینها باشید، من روایت می گویم که کسی یک وقت گوشه و کنار حرفی نزند، علماء در این مجلس حضور دارند، دانشمندان هستند، فقها هستند، فقها نه فقیرها. فقها کسانی هستند که پیرو علی هستند؛ باقی دیگرش فقیرند. شما فقیه را با فقرا فرق بگذارید. خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را، [در زمان] موسی بن جعفر، یک

امریه‌ای صادر شد که دوستان اینها یک اندازه‌ای به تعب بیفتند. حضرت فرمود: ای خدا، من زندان می‌روم، شیعه‌های من راحت باشند. زندان را در ظاهر برای خودشان می‌خرند، برای [راحتی] شما. چقدر ما بی‌عاطفه‌ایم [که] جایی دیگر می‌رویم. آنها دارند زندان را می‌خرند، شما راحت باشید. کجا می‌رویم؟ عزیزان من، فدایتان بشوم، بیایید اندیشه و فکر داشته باشید. موسی بن جعفر دارد با تمام شیعه‌ها نجوا می‌کند. والله، نجوا یعنی این. «لا حول و لا قوة الا بالله العظیم»
خدایا، به حق امام زمان حقیقت به ما بده.

رفقای عزیز، من پدرم رعیت بوده، یک دعای رعیتی

می خواهم بکنم. یک زمین هایی قابل است. اینها گندم
تویش می کارند. چقدر استفاده دارد، گندم تویش
می کارند، حاصل می دهد. یک زمینهایی است قابل
نیست، هر چیزی تویش بریزی می سوزد. منافق
می سوزد. آنها که عناد دارند، هر چه از این حرفها تویش
بریزی، می سوزد؛ عین آن زمین می ماند. اگر هم روایتش
را می خواهید این است: یک روز معاویه به امام حسن
گفت: چطور بنی هاشم همه اینقدر پریشم هستند؟ بیا،
نه اینکه ریشههای معاویه تک، تک بود؛ امام حسین
درآمد و گفت: زمینها که خدا نظر ندارد، تکه، تکه است؛
یعنی توی صورتت جوری است که خدا به آن نظر ندارد.
پس اگر من می گویم: نظر، درست است. روایت

می‌گویم. ببین، روایتش را هم برای شما گفتم.

خدایا، تو را به حق پنج تن، تو را به حق امیرالمؤمنین، به فاطمه زهرا، خدایا، به حق آن زهرایی که بهشت و فردوس را به لقای زهرا ندادم، خدایا، به حق زهرا، خدایا، به حق پنج نور پاک، ما از آن زمین‌ها باشیم که قابل باشیم. اگر نیستیم ما را قابل کن، ولایت در قلب ما نفوذ کند، ولایت در قلب ما رشد کند، حقیقت ولایت را به ما بچشان.

خدایا، تو را به حق این پنج نور پاک تو را قسم می‌دهم اگر ما قابل نیستیم، ما را قابل کن.

خدایا، به حق این پنج نور پاک تو را قسم می‌دهم ما

همیشه تشنه ولایت باشیم. خدایا، ما همیشه تشنه ولایت باشیم. امام صادق فرمود: تشنه ما نیستید. بیشتر ما حرف ولایت می‌زنیم؛ اما تشنه ولایت نیستیم؛ ما را تشنه ولایت کن.

خدایا، ما مقصدمان ولایت باشد. خدایا، باز تو را به حق پنج نور پاک، این ولایت ما، این ایمان ما، این اعتقاد ما طعمه شیطان نشود. خدایا، تو به شیطان زورت می‌رسد. این قدرت دارد؛ اما نه در مقابل تو. ای قدرت العالمین، قدرت این را درباره ما بگیر، ضعیفش کن.

بابا جان، بین، بعضی‌ها می‌بینی که خیلی ظلم در هم در یک قسمت‌هایی کردند؛ اما توی قلبشان می‌بینی که

علی هست. آمدند؛ نادر این صحن نادری را ساخته، بهتر از من می دانید. گفتند چه بنویسیم؟ گفت: بنویس: «ید الله فوق ایدیهم» پا شد با تبر و شمشیر تا چین را گرفت؛ اما حالا ببین، قدرت خودش را دارد ضعیف می کند. نمی گوید بنویس نادر. تو کتاب نوشتی، اسم خودت را نوشتی؛ تو از نادر کمتری. هر طوری می خواهد بشود. این می گوید: بنویس «ید الله فوق ایدیهم» اسم من را بنویس. چه داری می گویی؟ حالا دارند همه می روند. یکی لعن به نادر می کرد، صد تا لعن بالای سر امیرالمؤمنین به نادر می کرد، دید امیرالمؤمنین دارد [با] یکی از آن سلاطین، گویا فتحعلی شاه بود، [صحبت می کند] گفت: لعنت نکن. گفت: حاج شیخ را ولش کن.

این کارهای ما را دیده، عفو و قدرت خدا را ندیده است.
خب، بفرما.

یا علی